

گفت وگو با فرزانه طاهری  
گلشیری خانه به دوش

حامد یوسفی

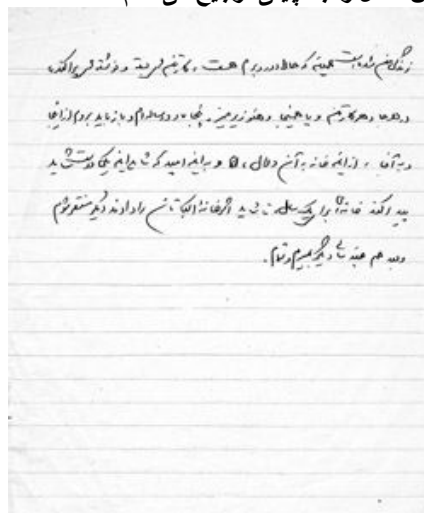
از در و دیوار اتاق های مرکز نشر دانشگاهی بوی کهنگی می آید، بهتر بگویم بوی الرحمن. با فرزانه طاهری در همین ساختمان گفت وگو کردم، ساختمانی که در دهه دشوار ۱۳۶۰ در آن به کار ویرایش مشغول بوده و البته هنوز هم ادامه می دهد. هدف اصلی گفت وگو را در همان سوال اول توضیح داده ام اما نمی دانم آیا در عمل واقعاً آنچه باید از کار در می آید، در آمده یا نه. به نظر خودم که کامل درنیامده، هرچند يك كنجكاوی چندساله را جبران می کند: كنجكاوی جوانی که تك تك سال های زندگی هوشنگ گلشیری را در اصفهان پی گرفته و کوچه ها و خیابان های داستان ها را زندگی کرده اما حالا می خواهد رد سال های تهران را بگیرد، سال های زندگی متهالی و خانه به دوشی را. كنجكاوی کسی که هنوز در اصفهان آرام است و تهران مضطربش می کند، می خواهد بداند گلشیری چه طور بر اضطراب پایتخت فائق آمده و این که آیا اصلاً فائق آمده؟



نیم نگاه

عروس و داماد و وسایل مستأجر قبلی

وقتی ما با هم ازدواج کردیم و با هم زندگی را از اصفهان شروع کردیم، من يك دوستی در دانشکده داشتم که از دایی اش خانه ای در تهران اجاره کردیم. در نتیجه قیمتش خوب بود. شش- هفت سال هم آنجا ماندیم. آنجا چند تا میل بود، يك ميز ناهارخوری بود، يك آبژور بود و يك تخت يك نفره و يك یخچال که مال مستأجر قبلی بود. ما اینها را خریدیم به قیمت خیلی ارزان. ميز ناهارخوری را ۱۲۰۰ تومان با شش تا صندلی اش خریدیم. هنوز من آن صندلی ها را دارم. چیز خیلی خاصی هم نبود که مثلاً چوب گردو باشد. اما نگهش داشتیم. ميزش را پارسال عوض کردم. آن هم به فشار این و آن که می گفتند بریز دور اینها را. یعنی شیء واقعاً خیلی برایمان مهم نبود. سلیقه من حتی گاهی هوشنگ را هم عصبانی می کرد. مثلاً من سفال را به چینی ترجیح می دهم



خانم طاهری! گفت وگو با شما برای من کار بسیار سختی بود. شاید تا به حال قبل از هیچ گفت وگویی این قدر با خودم کلنجار نرفته بودم. اصولاً «گفت وگو با همسر يك نویسنده» حرکت روی لبه تیغ است چون می تواند به آسانی به دامن بحث های مبتذل بگلتد. تا آنجا که من می دانم شما خودتان هم هیچ وقت مایل نبوده اید در مقام منتقد ادبی درباره آثار هوشنگ گلشیری اظهار نظر کنید. بیشتر از دریچه خاطرات، اسناد، مسئله بنیاد گلشیری و این قبیل حرف زده اید. این شد که من با خودم فکر کردم در این گفت وگو کاری کنم که يك پایش در نقد ادبی باشد و پای دیگرش در زندگی خصوصی نویسنده. می دانیم که زندگی خصوصی گلشیری در فضای روشنفکری ایران بسیار حائز اهمیت بوده است. یادم می آید وقتی گلشیری از دنیا رفت نویسنده ای مثل شهریار مندنی پور می گفت آنچه ما از دست دادیم يك نویسنده خوب نیست، ما متر و معیار رفتار روشنفکری را از دست داده ایم. گلشیری این متر و معیار بودنش را بسیار مدیون زندگی شخصی اش بود. به این ترتیب حول چهره گلشیری اسطوره های مختلفی شکل گرفته (اسطوره به معنی رولان بارتی) که بدم نمی آید درباره این اسطوره ها صحبت کنیم: اسطوره قناعت، اسطوره فقر، اسطوره يك لاقبایی، اسطوره اجاره نشینی و... این اسطوره ها را بیشتر افرادی خارج از خانواده گلشیری ساخته اند. مثلاً یکی از مشهورترین نوشته هایی که اسطوره گلشیری اجاره نشین را می سازد، خاطره ای از منیرو روانی پور است که می نویسد از جنوب برای دیدار گلشیری به تهران آمده بوده و می بیند گلشیری وسایلیش در کارتن چیده شده تا اسباب کشی کند چون صاحبخانه جوابش کرده. روی همان کارتن های اسباب اثاثیه می نشیند تا به قصه ای که روانی پور نوشته گوش دهد. بد نیست در این گفت وگو اسطوره های گلشیری را با خود شما مرور کنیم. مثلاً همین اسطوره روشنفکر اجاره نشین دلالت هایی دارد از قبیل وضع مالی نه چندان خوب، وابسته نبودن به منابع ثروت، منز بودن از تعلقات دنیوی و... در زندگی واقعی وضع چگونه بود (اگر بشود واقعیتهای جدا از

این تصاویر متصور شد)

من فکر می‌کنم از زاویه دیگری هم به این مسئله می‌شود نگاه کرد. به هر حال گلشیری يك سابقه چپ داشت و تا آخر عمرش هم به آرمان‌هایی مثل عدالت اجتماعی و برابری اعتقاد داشت منتها منزه طلبی به این معنا نداشت که بگوید رفاه بد است، داشتن بد است. اصلاً این طور نبود. اتفاقاً از هر شیء جدیدی که ما برای خانه می‌خریدیم واقعاً لذت می‌برد. مادام قدر آن شیء جدید را می‌دانست و خوشحال می‌شد از این که آدم مثلاً قالیچه خوبی داشته باشد. اما بحث منزه بودن اینجا مطرح می‌شد که برای به دست آوردن این اشیا چه کارهایی باید کرد و چه کارهایی نباید کرد. قطعاً هر نویسنده‌ای در رفاه، بهتر خواهد نوشت. مثلاً اگر گلشیری می‌توانست به تدریس در دانشگاه ادامه دهد، اگر کتاب‌هایش اجازه انتشار می‌گرفتند، اگر منابع درآمدش به عنوان روشنفکر و نویسنده حفظ می‌شد من فکر می‌کنم کارهای بهتری - یعنی کارهای بیشتری - را می‌توانست تمام کند. من یکی از ناراحتی‌هایم اتفاقاً این است که به تبع قطع آن منابع گلشیری مجبور شد کارهای دیگری از قبیل ویرایش انجام دهد، هرچند منزه طلبی‌اش اینجا بود که هر کاری انجام نمی‌داد. البته این مسئله تجربه‌هایش را افزایش می‌داد تا انبان رنگین‌تری داشته باشد ولی به هر حال به نظر من داشتن دید رمانتیک کار درستی نیست و سطحی از رفاه نسبی ضروری است. خود گلشیری هم به نظر من دید رمانتیک نداشت. منزه طلبی‌اش همان جایی بود که برخی کارها را منع می‌کرد بر خودش. اینجا وسواس خاصی داشت که ببیند به چه قیمتی دارد چه چیزی را به دست می‌آورد. البته يك حساسیت‌هایی هم داشت. مثلاً روی کتابخانه‌اش. می‌گفت این که کتاب‌ها می‌رود توی کارتن و درمی‌آید، کتاب‌ها را خراب می‌کند. اما بارها در زندگی ما کتاب‌ها رفتند توی کارتن و درآمدند و بعضی وقت‌ها اصلاً فرصت نکردیم از کارتن درشان بیاوریم چون فوری مجبور بودیم دوباره جابه‌جا شویم. یکی از خانه‌ها را ما فقط شش ماه تویش ماندیم

من نمی‌دانم منظور دوستان از منزه طلبی گلشیری چیست اما به نظر من گلشیری در فعالیت‌های سیاسی‌اش برای آزادی بیان، مثلاً در چارچوب کانون نویسندگان، يك پراگماتیسم خاص داشت. من در این حوزه هیچ نوع رمانتیسیسم انقلابی در او نمی‌بینم و همین رفتارش مورد انتقاد کسانی بود که دید انقلابی و چپ‌گرایانه شدید داشتند. یادم است وقتی جوایز بیست سال داستان نویسی را می‌دادند، گلشیری به من می‌گفت حتماً برویم به این مراسم. اتفاقاً ماجرای هم این وسط پیدا شد که وقتی ما وارد شدیم آقای مهاجرانی که ردیف اول نشسته بود جلو پایش بلند شد و در نتیجه وقتی مهاجرانی بلند شد برود بالا پشت تریبون و يك عده دیگر هم بلند شدند، هوشنگ هم نیم‌خیز شد. همین برای هوشنگ داستان شد که چرا جلو پای مهاجرانی... در صورتی که اول او این کار را کرده بود. منظورم همین است که گلشیری رمانتیسیسم نداشت و می‌گفت برویم تا بچه‌هایی که می‌خواهند امروز جایزه بگیرند احساس بدی نکنند، خیلی هم ناراحت شد که به احمد محمود جایزه‌اش را ندادند

می‌شد که مثلاً گفته شود فلان کار را می‌گیرم تا فلان چیز را بخریم؟ ماشین بخریم، خانه را عوض کنیم، مبل را عوض کنیم، فلان قالیچه را بخریم؟

برای ما این چیزها «حداقلی» بود، یعنی واقعاً مبل عوض کردن و قالیچه خریدن و اینها اصلاً در کار نبود. وقتی ما ازدواج کردیم هوشنگ يك قالی داشت که از پول فیلمنامه «شازده احتجاب» خریده بود. سال‌ها هم این قالی مانده بود اما بالاخره مجبور شدیم آن را بفروشیم. خیلی چیزها را می‌فروختیم اما خب بعد دوباره به دست می‌آمد. یعنی اصلاً اهمیت نداشت، اما این طور هم نبود که نفی کند. خوبی يك فاز خوب داشتن و رفاه داشتن را اصلاً نفی نمی‌کرد، هرچند همیشه می‌گفت: «باید این طوری باشد که اگر همین الان به ما بگویند بگذار و برو ناراحت نشویم.» «تعلق» نداشت. اصلاً نداشت

خب این يك ریشه عرفانی ایرانی هم دارد.

نه، نه! آن جور وارسنگی نبود که لذت و آرامش جسمانی را نفی کند ولی وابسته هم نمی‌شد. یعنی ما خیلی اوج و فرود داشتیم... نه! اوج که نداشتیم، فرود و فرودتر داشتیم (با خنده) من هم این طوری نبودم. واقعاً من هم این چیزهای مادی اصلاً برایم مهم نیست، مثلاً خانه شکلش چه شکلی است، مبلش چه شکلی است

وقتی هم که ازدواج کردید همین طور بود؟ وقت ازدواج خیالبافی‌هایی از این نوع خیلی وجود دارد که خانه‌مان فلان باشد و فلان چیزها... را بخریم و

وقتی ما با هم ازدواج کردیم و با هم زندگی را از اصفهان شروع کردیم، من يك دوستی در دانشکده داشتم که از دایمی‌اش خانه‌ای در تهران اجاره کردیم. در نتیجه قیمتش خوب بود. شش-هفت سال هم آنجا ماندیم. آنجا چند تا مبل بود، يك میز ناهارخوری بود، يك آباژور بود و يك تخت يك نفره و يك بخچال که مال مستاجر قبلی بود. ما اینها را خریدیم به قیمت خیلی ارزان. میز ناهارخوری را ۱۲۰۰ تومان با شش تا صندلی‌اش خریدیم. هنوز من آن صندلی‌ها را دارم. چیز خیلی خاصی هم نبود که مثلاً چوب گردو باشد. اما نگاهش داشتیم. میز را پارسال عوض کردم. آن هم به فشار این و آن که می‌گفتند بریز دور اینها را. یعنی شیء واقعاً خیلی برایمان مهم نبود. سلیقه من حتی گاهی هوشنگ را هم عصبانی می‌کرد. مثلاً من سفال را به چینی ترجیح می‌دهم

خب مد هم همین شده.

نه، نه! اصلاً مسئله مد نیست. تمام این سال‌ها این طور بود. گلیم و زیلو را هم به قالی ترجیح می‌دهم. اصلاً قالی را نمی‌فهمم. می‌فهمم قشنگ است اما هنوز با این سن و سالم قالی دستباف و ماشینی را از هم تشخیص نمی‌دهم

یعنی واقعاً فرق فرش دستباف و ماشینی را از ظاهرشان نمی‌فهمید؟

نه! یعنی خانه کسی می‌رود این چیزها را نمی‌بینم. نه اینکه بخواهم تظاهر کنم، واقعاً نمی‌بینم. هوشنگ حتی يك وقت‌هایی عصبانی می‌شد. می‌گفت دست از عروسک بازی بردار. سفال و اینها را عروسک بازی می‌دانست و می‌گفت تو يك سن و سالی ازت گذشته، دست بردار. من دوست داشتم و هنوز هم طبع و سلیقه‌ام به آن سمت است. نمی‌دانم اینها چیزهای دوره هیپی‌گری است یا چیز دیگری است. در نتیجه ما يك جور‌هایی با هم جفت و جور هم شدیم

بچه‌ها نظرشان چه بود؟ وقتی بچه دار شدید فکر نکردید مثلاً حالا به خاطر بچه ماشین بخریم یا...؟

خیلی بهمان سخت می‌گذشت ولی هیچ کدام مان گواهینامه نداشتیم. من سال ۷۰ گواهینامه گرفتم، هوشنگ که اصلاً تا آخر هم حاضر نشد. اصلاً دوست نداشت. يك پیکان داشتیم که دست چهارم بود اما ده سال داشتیم اش. اشیا می‌ماند پیش ما. علاقه‌ای به عوض کردن شان نداشتیم. پولش را هم نداشتیم. پیکانه را دوست داشتیم. هوشنگ اسمش را رخس گذاشته بود و می‌گفت: «رخس ات را بتازان برویم.» واقعاً دوستش داشت. من هم دوستش داشتم تا این که دو-سه سال پیش به اصرار اطرافیان عوضش کردم. بچه‌های من نسبت به خیلی از بچه‌های دیگر خیلی بهترند. وقتی که کوچک بودند، حتماً برایشان جشن تولدهای مفصل می‌گرفتیم. عیدها با این که وضع مان خیلی تعریفی نداشت، مراسم را حسابی می‌گرفتیم. هیچ وقت هفت سین مان محقر نبود. سبزه‌های عظیم داشتیم که به من می‌گفتند مگر کشاورزی می‌کنی. برای بچه‌ها حتماً سرتاپا لباس نو می‌خریدیم و سور و سات عید را هم هر طوری بود به راه می‌کردیم. خب آنها احساس خیلی خوبی داشتند. وقتی بچه داشتیم یکسری سنت گذاشتیم. مثلاً سنت اینکه هر سال عید دور هفت سین با هم باشیم، حافظ را حتماً بخوانیم و... هنوز هم روز اول عید می‌رویم امامزاده طاهر، يك فال هم برای هوشنگ می‌گیریم. يك سنت‌هایی برای خودمان گذاشتیم. يك سنت‌هایی را می‌شکستیم، ولی يك سنت‌هایی هم ایجاد می‌کردیم تا بچه‌ها يك تداومی احساس کنند. این است که می‌گویم بچه‌هایم احساس شادی و خوشبختی داشتند. با هم، هم که صحبت می‌کنیم بچه‌ها اصلاً تصویری از فقر ما نداشتند

ولی در نوشته‌هایی که درباره زندگی شما نوشته‌اند، اغلب راوی از بیرون می‌آید و وارد زندگی می‌شود و بعد که بیرون می‌رود انگار دلش به درد آمده

خودمان نمی‌دیدیمش. من حتی يك موقع‌هایی بهم برمی‌خورد. برای اینکه خودم وقتی به خانه دیگران می‌روم، چه داشته باشند و چه نداشته

باشند، يك چیزهایی را نمی بینم، مگر این که واقعاً افراطی باشد. البته شاید کسانی که شما می گوید حسن نیتی داشته باشند و مثلاً با خودشان بگویند این يك نویسنده است که بیست و چند سال و نه ماه از سال را درس داده، این همه کتاب نوشته، با زنش دوتایی دارند کار می کنند، اما زندگی شان... ولی ما واقعاً خودمان نمی دیدیم. من واقعاً آشکالی در زندگی مان نمی بینم. یادم است براهنی که رفت کانادا (و آن ماجراها سرخانه گوست پیش آمد و نامه ای او نوشت که در پرونده هوشنگ گذاشتند) عده ای از او انتقاد کرده بودند و براهنی گفته بود من نمی گویم گلشیری جاسوس است، چون اگر تمام زندگی اش را جمع کنید دویست هزار تومان نمی آرزد. من از این حرف خیلی عصبانی شدم. درست است که او خانه اش سلطنت آباد (پاسداران) بود و خانه ما وقتی که دیگر خیلی زحمت کشیده بودیم اکیاتان بود، ولی من اصلاً فکر نمی کردم کسی حق دارد به تحقیر از زندگی من یاد کند. حتی دلش نباید بسوزد. برای اینکه ما احساس بدی نداشتیم. حتی احساس خوشبختی به معنای دارا بودن می کردیم. به خصوص وقتی که صاحبخانه شدیم، با قیمت کم (هر چند پدرمان درآمد تا همان را هم بپردازیم) اصلاً احساس سرمایه داری بهمان دست داده بود.

چه سالی بود که خانه دار شدید؟  
از طریق همین مرکز نشر. باید يك میلیون و دویست هزار تومان در عرض يك سال و اندی پول می دادیم، ششصد هزار تومان هم وام ۷۰ می دادند. یعنی خانه را يك میلیون و هشتصد هزار تومان خریدیم. ولی همان قسط های سیصد هزار تومانی که باید می دادیم بیچاره مان کرد. يك وقت هایی استیصال مطلق بود. هیچ چی نداشتیم و مجبور بودیم پول را سر وقت جور کنیم وگرنه خانه از دستمان می رفت. هر چی داشتیم و نداشتیم فروختیم. در این وضعیت امکان نداشت فکر کنیم (من هنوز هم امکان ندارد فکر کنم) مثلاً اکیاتان خوب نیست، برویم جایی دیگر. اصلاً. چیزها تا زمانی که کارکرد دارند ما از شان استفاده می کنیم. آن خانه که پنجاه سال عمر مفید دارد. روزهای خرید خانه هر کدام مان چند جا کار می کردیم. من صبح می آمدم مرکز نشر. بعد ندریس خصوصی می کردم خانه يك کسانی. بعد می رفتم خانه رمان گینزبرگ «در دل گردباد» را تایپ می کردم، بعد می نشستم ادیت می کردم و همین طور کار. او هم کلاس های مفید را می رفت و درس می داد، ویرایش می کرد، همه کار می کردیم.

قبل از این خانه... نه اصلاً اولین خانه ای که زندگی تان را در آن شروع کردید کجا بود؟  
خیابان مهناز بود، کوچه اول. آن زن و مردی که در داستان «بر ما چه رفته است بارید» گل و گردن می آیند و شخصیتی که زنجیر طلا دارد، همسایه روبه رویی همین خانه بودند. بچه های مان در همین خانه به دنیا آمدند. شش سال اینجا بودیم. البته يك بار صاحبخانه از ما خواست خانه را تخلیه کنیم چون مرتباً اجاره همامان عقب می افتاد. سه هزار و خرده ای اجاره می دادیم. در همین خانه بودیم که گلشیری را از دانشگاه اخراج کردند. حکم را دم در این خانه دادند دستش. اتفاقاً تصویر حکم را هم من در سایت بنیاد گلشیری گذاشته ام. خلاصه صاحبخانه گفت بلند شوید و ما مجبور شدیم برای آن که بمانیم يك سال اجاره را پیش پیش چک بدهیم. خیلی البته آدم خوبی بود. وقتی قرار شد باز در این خانه بمانیم خیلی خوشحال شدیم. برای اولین بار همین موقع تخت دونه فر خریدیم. ما تخت دونه فر نداشتیم. يك تخت يك نفره روی وسایل همین خانه خریدیم بودیم که تا این زمان داشتیم. من دو تا بچه داشتم اما هنوز تختمان يك نفره بود.  
بچه ها البته تخت جدا داشتند ولی ما! خب بالاخره يك تخت دونه فر گرفتیم که البته دو تخت يك نفره کنار هم بود و بعضی از دوستان آمدند و ما برای اولین بار بعد از چند سال خانه را رنگ کردیم. اکبر سردوزامی و کامران بزرگ نیا و و عبدالعلی عظیمی و قاسم روبین که استادکار بود البته و فکر می کنم ناصر زراعتی و اینها همه آمدند و با هم خانه را رنگ کردیم. تخت و میز توالنت را از کسی خریدیم که خودش رفته بود خانه تازه ای که آنجا وسایل بهتری بود. او هم همه این وسایلی را که نمی خواست به ما فروخت پنج هزار تومان. هنوز هم من همان تخت را دارم. البته نصفش را داده ام به پسر من چون او هم برداشت تخت خودش را کتابخانه کرد. نصفش را هم برای خودم نگه داشته ام (با خنده). تخت اولیمان را دادیم به دخترمان و بعد که برایش تخت خریدیم، تخت باستانی را که از سال ۵۸ داشتیم و کلی نوپان در ساختن به کار رفته بود اوراق و تبدیل به کتابخانه کردیم. این است که می گویم اشیا تا جان دارند ما از شان استفاده می کنیم.  
بعد از این خانه رفتیم گیشا. عمه من داشت می رفت آلمان و قرار شد، برویم خانه اش تا يك جورهایی خانه بپا هم باشیم، آخر یکسری وسایلیش، فرش و مبلی و اینها آنجا بود. این شد که آنجا ما فرش و مبلی و پرده های آنچنانی داشتیم. به همین خاطر مبلی های قبلی مان را دادیم به کسی دیگر، به دوست مجردی که از زندان آمده بود و می خواست خانه و زندگی تشکیل دهد. تا این که عمه ام اینها که قرار بود آلمان بمانند يك مرتبه سر سال برگشتند، البته یکی دوسالی رفتند يك جای دیگر و ما خیلی با شرمندگی در آن خانه ماندیم اما بالاخره از آنجا رفتیم به خانه ای در توابع که این مصادف شد با اولین سفرمان به خارج از کشور در سال های بعد از انقلاب. رفتیم هلند و اینها و شش هفته اصلاً توی آن خانه نبودیم. ولی دو سه ماه بعدش مجبور شدیم از آنجا هم برویم چون از اول به ما گفته بودند که اگر صاحبخانه از خارج آمد و خواست اینجا را بکوبد و بسازد باید تخلیه کنید، اما ما با خودمان فکر کردیم حالا تا این بابا از خارج بیاید و بتواند مجوز تخریب و ساختمان جدید بگیرد (چون آن زمان مجوز گرفتن کار خیلی سختی بود) خیلی طول خواهد کشید. نگو طرف بلافاصله آمده و با يك «روش هایی» مجوز هم گرفت و ما هم مجبور شدیم از آنجا برویم به خیابان سهروردی. این یکی خانه مادرزن عبدالعلی عظیمی بود. همه اش مجبور بودیم در بین آشناها خانه پیدا کنیم، چون قیمت های روز را نمی توانستیم بپردازیم.

همه اش اجاره می دادید یا اینکه پول پیش هم می دادید؟  
آن زمان اصلاً پول پیش رسم نبود. این خاطراتی که می گویم مال ماقبل تاریخ است! اگر پول پیش می خواستند که ما اصلاً پول نقد نداشتیم. آن موقع که اینجا در مرکز نشر گفتند خانه های اکیاتان را بین کارمندان توزیع می کنند (سه میه داده بودند به اینجا) برای آپارتمان های يك خوابه باید اول صد هزار تومان می دادند، برای دو خوابه دویست هزار تومان، برای سه خوابه سیصد هزار تومان و چهار خوابه چهارصد هزار تومان. من رفتم گفتم من يك خوابه می خواهم چون واقعاً پول نقد نداشتیم. گفتند که يك خوابه مال مستخدم ها است! (خنده) يك خوابه ها و دو خوابه ها مال کارمندان خدمات بود و ما باید سه خوابه یا چهار خوابه می خریدیم. آن وقت ما كوچك ترین سه خوابه را گرفتیم که الان برای مان دردرس های اش مشخص شده، چون اگر سه خوابه بزرگ می گرفتیم خیلی راحت تر بودیم. دو خوابه ای بود که کرده بودند سه خوابه. در خانه سهروردی که بودیم قسط ها را دادیم و بعد رفتیم اکیاتان. سال ۷۰ بود. خانه ها را که تحویل دادند هنوز آسانسور نداشت. ما هم طبقه آخر بودیم، طبقه دوازده

مردم در این ساختمان های بدون آسانسور زندگی را شروع کرده بودند. ما يك کارهایی در این خانه کردیم. کف خانه را يك جور کاشی هایی کردیم که مثل سفال بدون لعاب بود. منتهای اینها زیرش درست کار نشد و الان همین طور شکسته و سوراخ است. هرکاری هم می کنیم درست نمی شود. خب این از آن موقع همین طور ماند و جزء آن چیزهایی است که «خاری در چشم بعضی ها» که بیابند ببینند و بگویند خانه گلشیری کف اش شکسته پکسته و... ولی من این سفاله را دوست دارم. وقتی می رفتیم سر بزیم که مثلاً ببینیم دارند چه کار می کنند و چیزهایی را که باید می خریدیم برای دستشویی ها و... بخیریم، یادم است هوا داغ بود و ماشین هم نداشتیم، اکیاتان هم هنوز راه نیفتاده بود و برهوت بود. وسایل عمومی نبود در گرما از پله ها می رفتیم بالا و بعد می آمدیم می نشستیم زیر سایه پل ماشین رویی که اکیاتان داشت، منتظر تا ماشینی رد شود. چمباتمه می زدیم در سایه اش و دوتایی همین طور مردم را نگاه می کردیم که از فاز يك پیاده بار به دست دارند در گرما مثل مورچه هایی که آنوقه می برند به طرف ما حرکت می کنند و تازه می خواهند از این پله ها بروند بالا. دوتایی به هم نگاه می کردیم که «آرمان ما این بود؟ این همه تلاش کردیم که بیابیم اینجا؟»

در جریان اسباب کشی هم واقعاً بیچاره شدیم. می دانید که آنجا اسباب کشی فقط با پله است و ما يك کانتینر بزرگ فقط کتاب و قفسه کتاب داشتیم. بیچاره این باربرها دیوانه شده بودند

اکیاتان یکسری باربر متخصص دارد که کارشان این است که یخچال یا ماشین لباسشویی را يك نفره ۱۰-۱۲ طبقه می برند بالا. حتماً چند سال دیگر می میرند از فشار این کار، هیچ باربر دیگری نمی توانید پیدا کنید که بتواند این کار را بکند

خلاصه بعد از چند سال که از استقرارمان گذشت درست زیر آپارتمان ما يك يك خوابه خالی شد و آن موقع يك ذره پول داشتیم به خاطر این که يك كاری از گلشیری در خارج از کشور درآمده بود. این شد که آن خانه را اجاره کردیم به عنوان دفتر کار هوشنگ. من به آقای مهاجرانی هم وقتی که برای گرفتن مجوز کتاب های هوشنگ رفته بودم پیشش و او وزیر ارشاد بود گفتم که خیلی باعث تاسف است که اگر هم گشایشی در زندگی ما پیش آمد به واسطه «اینجا» نبود. به خاطر «آن ور» بود: سخنرانی، سفرهایی که می رفت، کتاب هایی که از ش ترجمه می شد و... خلاصه آن خانه را گرفتیم تا هوشنگ محل کارش و محل ملاقات هایش جدا شود. خیلی راحت بود بعد يك دفعه صاحبخانه گفت که تصمیم دارد خانه اش را بفروشد به خواهرزاده اش. باز ما افتادیم به دست و پا و با قرض و قوله از این طرف و آن طرف خانه را

باز گرفتیم. این شد که الان خیلی سرمایه داریم

يك شاعری زمانی گفته بود: این دفتر استکبار جهانی کجاست تا ما که می میگویند مزدور ش هستیم برویم حقوق عقب افتاده مان را از ش بگیریم! حالا این هم حکایت ما است که با این همه اتهام جاسوسی و اینها هیچ موافقی بهمان نمی رسید

بعد از صاحبخانه شدن (آن هم دو تا خانه) هیچ نیش و کنایه ای هم زده شد که لابد ساخت و پاختی کرده اید با داخل که وضعیتان خوب شده؟ • یا هنوز همان تصویر قبل باز تولید می شد؟

دفتر هوشنگ با دفتر دیگران قابل مقایسه نبود. وقتی خریدیمش چند سالی مستاجر تویش نشسته بود. موکنش افتتاح بود، رنگ دیوارها کهنه و کثیف بود، کابینت هایش درب و داغان بود. به همین خاطر کافی بود يك نفر اینجا را ببیند تا بعد برود درباره مندرس بودنش بنویسد. قفسه های کتاب ها اغلب از این آهنی هایی بود که بقالی ها دارند. یکی از حسرت های هوشنگ همیشه قفسه های چوبی ای بود که در های شیشه ای داشته باشد و در هایش قفل شوند. قفسه هایی که يك جا می مانند، و همین طوری می شود که همه جای دنیا خانه هنرمندان و نویسندگان و خلاصه خیلی از مشاهیرشان موزه می شود، اما اینجا کمتر این اتفاق می افتد. تداومی معمولاً نیست، یا دست کم برای ما نبود. به همین خاطر وقتی به خانه دوست هایش می رفتیم که نویسنده و اهل قلم نبودند اما مثلاً اهل کتاب بودند و در اصفهان زیرزمین های خانه های بزرگشان پر از ردیف قفسه های چوبی بود که در های شیشه ای اش قفل داشتند، می گفت ببین



#### نیم نگاه

#### یادداشتی شخصی از گلشیری

زندگی من شده است همین که حالا دور و برم هست، کارتین های بسته و نوشته های پراکنده در هر جا و در هر کارتین و یا همین جا و هنوز زیر میز. پنجاه و دو ساله ام و باز باید بروم از اینجا و به آنجا، از این خانه به آن دلال، و به این امید که شاید این یکی دوست شاید پیدا کند خانه ای برای يك سال. تا شاید اگر خانه اکباتان را دادند دیگر مستقر شوم و بعد هم چند سالی دیگر بمیرم و تمام



## نیم نگاه

### بالاخره خانه دار شدیم

بالاخره خانه دار شدیم. سال ۷۰. از طریق همین مرکز نشر. باید یک میلیون و دویست هزار تومان در عرض یک سال و اندی پول می دادیم، ششصد هزار تومان هم وام می دادند. یعنی خانه را یک میلیون و هشتصد هزار تومان خریدیم. ولی همان قسط های سیصد هزار تومانی که باید می دادیم بیچاره مان کرد. یک وقت هایی استیصال مطلق بود. هیچ چی نداشتیم و مجبور بودیم پول را سر وقت جور کنیم وگرنه خانه از دستمان می رفت. هر چی داشتیم و نداشتیم فروختیم. در این وضعیت امکان نداشت فکر کنیم (من هنوز هم امکان ندارد فکر کنم) مثلاً اکباتان خوب نیست، برویم جایی دیگر. اصلاً چیزها تا زمانی که کارکرد دارند ما ازشان استفاده می کنیم. آن خانه که پنجاه سال عمر مفید دارد. روزهای خرید خانه هر کدام مان چند جا کار می کردیم. من صبح می آمدم مرکز نشر. بعد تدریس خصوصی می کردم خانه یک کسانی. بعد می رفتم خانه رمان گینزبرگ «در دل گردباد» را تایپ می کردم، بعد می نشستم ادیت می کردم و همین طور کار. او هم کلاس های مفید را می رفت و درس می داد، ویرایش می کرد، همه کار می کردیم.

این قفسه ها قفل دارد! قفل خیلی مهم بود چون خودش ۶۰ تا اعلامیه به در و دیوار زده بود که دست به کتاب های من نزنید. شما خودتان هم مترجم بودید. زودتر از این به فکرتان نرسید که کارهای گلشیری را ترجمه کنید تا به زبان های دیگر چاپ شود؟ در تمام سال هایی که «نماز خانه کوچک من» و «جبهه خانه» و... تجدیدچاپ نمی شدند، تصمیم نگرفتید ترجمه شان کنید؟ اتفاقاً گلشیری خیلی این حرف را می زد. شاید یکی دیگر از آرزوهای این بود که من توانایی یا اراده این کار را پیدا کنم. من خودم معتقدم توانایی این کار را ندارم چون من مترجمی از آن طرف به این طرف هستم، نمی توانم از این طرف به آن طرف ترجمه کنم. البته ممکن بود که من یک سال، دو سال تمام تلاشم را روی این کار متمرکز کنم و آن وقت بتوانم در این زمینه کار کنم، ولی اصلاً هیچ وقت فشار زندگی به من این اجازه را نداد که بقیه کارهایم را کنار بگذارم و بیایم این تخصص تازه را به دست آورم. تازه باید حتماً ویراستاری که زبان مادری اش زبان مقصد است داشته باشید. در این سال ها آن قدر پراکنده کاری مجبور بودم بکنم که دیگر این اواخر صدایش درآمده بود. می گفت آخر وقتی مردی روی سنگ قبرت بنویسند آن مرحومه چه کاره بود؟ مترجم ساختمان های بتنی بود یا فاضلاب، یا روان شناسی یا ادبیات یا...؟ این آخری ها که گشایشی داشت در زندگیمان پیدا می شد، می گفت بس است، دیگر بنشین کار خودت را بکن، که نشد. رفت و من ماندم و تداوم کار گل و باز کار گل. اما خوشحالم که می توانم کار کنم، کار کردن را دوست دارم. علاوه بر این آن سال ها سال های خیلی سختی بود. سال ۶۸ بود که برای اولین بار توانستیم از ایران برویم بیرون. اینجا در شرایطی فرو رفته بودیم که نفس بقا، بقای فیزیکی مسئله بود.

این مسئله که اصلاً کلاً بروید چطور؟

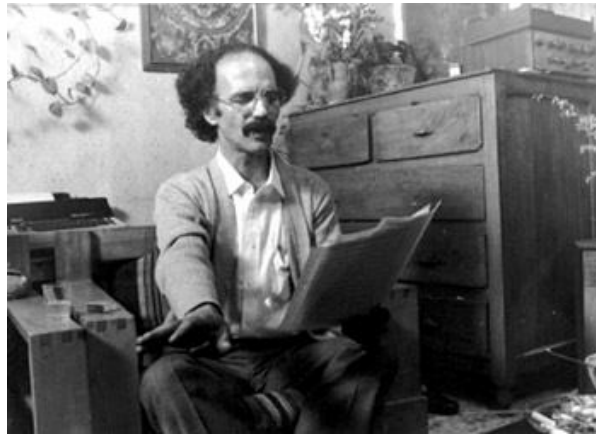
هیچ وقت این دغدغه نبود. بعداً هم که می رفتیم و می آمدم چنین دغدغه ای نداشتیم. نه اینکه بگویم آنها که رفته اند کار درستی کرده اند یا کار نادرستی کرده اند ولی آنجا برای ما نبود، ما نمی توانستیم. یک سال را می توانستیم. قرار هم بود یک سال برویم که مریض شد. یک سال برلین دعوت شده بودیم با بچه ها. خب یک سال فرصت خوبی بود. هم زبان می توانستیم یاد بگیریم، هم در حیات فرهنگی آنجا یک جور هایی آدم می تواند برای خودش جا باز کند. ولی این فکر نبود که برویم آنجا بمانیم. نمونه های خوبی هم نمی دیدیم. بعضی ها خوب بودند ولی از نسل خودش کمتر کسی را می دید که آنجا وضع بهتری داشته باشد. خیلی سخت است.

گلشیری از داستان نویسانی است که خیلی خودنگاری می کند یعنی خودش خیلی در داستان هایش هست. از همان داستان های اول به نظرم همین طور است. اوج اش را شاید بتوان در «کریستین و کید» دید و بعدتر در «آینه های دردار» و «جن نامه» و... تقریباً اغلب کارها. قضیه اسطوره اجاره نشینی را به این ترتیب در داستان ها هم می شود دنبال کرد. محل های وقوع حوادث داستان ها یکی نیست. مثلاً «انفجار بزرگ» در اکباتان می گذرد، اما بقیه داستان ها نه، یعنی گلشیری نویسنده اکباتانی به حساب نمی آید. شاید اگر از اول آنجا زندگی کرده بود، داستان هایش هم بیشتر آنجا می گذشت. ولی خانه به دوشی مانع از داشتن فضاهای واحد می شود. از کودکی هم این مسئله بوده. در «جن نامه» می بینیم که از آبادان خانواده نقل مکان می کند می آید به اصفهان. ادامه رمان هم در یک محله واحد اصفهان نمی گذرد. همین طور تا آخر می توان این تغییر محل زندگی را در داستان ها ردیابی کرد. حالا دو تا سؤال دارم. آیا هیچ وقت شد که گلشیری فکر کند کاش به خانه ای که قبلاً در آن بوده برمی گشت چون آنجا ایده هایی برای نوشتن داشت؟ یعنی هیچ وقت تعلق خاطر داستانی به خانه ای داشت؟ دوم این که آیا هیچ وقت شما تصمیم نگرفتید این مکان ها را لو بدهید و بنشینید یکی یکی پیدا کنید که هر داستان به کدام خانه مربوط است و هر خانه در کجای کدام داستان حضور دارد؟

خب این را که داستان هایش این طوری هستند من هم قبول دارم اما نه این که کاملاً اتوبیوگرافیک باشند. بعضی موارد تجربه ها دقیقاً قابل شناسایی اند، خیلی موارد هم کولاژی از تجربه های مختلف. به همین خاطر بعضی مکان ها برای من قابل شناسایی است، چون حضور داشته ام و بعضی ها نه چون نوع داستان نویسی گلشیری عمده این بود که به نوعی پاسخ زمانه اش را بدهد دیگر. نمی توانست بکند برود به خیلی زمان ها و مکان های دور. این کار را یک جورهایی درست هم نمی دانست. به نظر من «معصوم پنجم» که ظاهراً در زمان خیلی دور... و کهنی می گذرد یا حتی بی زمان است.

ولی این داستان هم دلالت هایش به زمان حال کاملاً روشن است.

بله، دقیقاً، ولی مکان قابل شناسایی ندارد. من خودم درباره بعضی تجربه ها فکر می کردم این باید حتماً بالاخره در داستانی بیاید، ولی بعد می دیدم نمی آید، یک تجربه هایی را هم که فکر می کردم اصلاً نمی تواند داستانی بشود، می دیدم که به شکلی در داستان می آید. در کاغذهایش دیده ام که یک چیزهایی را می نوشت تا یک وقتی استفاده کند، ولی نمی کرد. مثلاً می گفت اسم فرزانه داستانی نیست، هرگز هیچ کدام از شخصیت های زنش فرزانه نبودند. یا مثلاً یک شب یادم است در خانه گیشا که حیاط داشتیم (گیشا را خیلی دوست داشت به خاطر حیاط، حوض و آن فرشته گچی شکسته وسط حوض، چیزهایی که می کاشتیم، درخت اناری که داشتیم... اگر یک حسرت بازگشت داشت به نظر من گیشا بود. تا آخر هم شاید این فکر را می کرد که یک زمانی ما شاید بتوانیم یک خانه حیاط داری بگیریم) خلاصه در آن خانه گیشا، من یک شب رفتم بیرون، یادم نیست چرا، بعد گفتم: «برف اومده» و آمدم تو گفتم: «برف اومده!» بعد هوشنگ آمد و دیدم مهتاب است ولی واقعاً عین برف بود. این را یادداشت کرد. بعداً توی کاغذهایش دیدم. به خودم که نگفتم. ولی هیچ وقت استفاده نکرد. شاید فکر می کرد خیلی مثلاً آبکیه



در «انفجار بزرگ» اتفاقاً تصویر منفی از آپارتمان نشینی خیلی خوب است. می گوید همه توی این سوراخ های قوطی کبریتی نشسته اند • مثل زنبور

مکان اشکال ندارد، آدم ها اشکال دارند. در آن قوطی کبریت خودش هم هست ولی می بینید که نگاهش به زندگی چه طوری است. پس مسئله اش آدم ها هستند که می پای زر زر تلویزیون نشسته اند و از پنجره نگاه نمی کنند این جوان ها را ببینند. بعد هم اینکه خیلی چیزها بود که من نگاه می سرید از رویش، چون من، به قول تلویزیون، «از فقدان کنجکاو رنج می برم» ولی او خیلی کنجکاو بود. با اینکه شصت و چند سال عمر کرده بود و این همه چیز دیده بود ولی فکر می کرد باز هم باید ببیند و می دید. خیلی همسایه هایی را می دید که من نمی دیدم. مثلاً «کاکل رنگ کرده آن زن همسایه مان که شوهرش هم دائم نعره می زد و بچه های کوچولو داشت» را من نمی دیدم. من با کسی در آسانسور حرف نمی زد. ولی وقتی که مرد، کسانی آمدند خانه ما از همسایه ها که اصلاً باور نمی کردم، از معلم قرآن و پاسدار و شیمیایی و... یکی شان می گفت: «استاد برای ما از اوضاع مملکت خیلی چیزها می گفتند.» کنجکاو بود: «تو چه کار می کنی؟ از کجا می آوری بخوری؟ حقوقت چقدر است؟ زنت چه کار می کند؟ چرا بچه دار نمی شوی؟» دائم مشغول بود و کلاً یک هاله تاثیر داشت

!نقش زن خانه را هم که ظاهراً ایفا می کرد •

نه نه! می خواهم بگویم هیچ وقت بی اعتنا رد نمی شد

منظورم مردی است که در خانه می ماند و زن بیرون می رود. در قصه ها هم این هست •

برای اینکه روشنفکر است. یک روشنفکر متوسط شهری که داستان می نویسد طبعاً جایش خانه است. البته یک زمانی شخصیت اصلی مادر دارد، یک زمانی زن دارد. مادر ممکن است سینی غذا را بیاورد پشت در بگذارد و زن می رود بیرون کار می کند. زن های داستان هایش کار می کنند. در ساختمان ما خیلی امور به عهده من بود. چون خانم دانشور این را جایی گفته من هم می گویم. تا وقتی که قتل ها اتفاق افتاد و عکس او در روزنامه ها آمد، بهش «آقای طاهری» می گفتند. در ساختمان ما کسی نمی دانست او کیست، البته خوشبختانه از یک جنبه هایی. همه اش من، خانم طاهری، چک می دادم، شارژ را حساب می کردم و آن وقت او شده بود آقای طاهری. هیچ مشکلی هم نداشت. خودش هم چیزی به روی خودش نمی آورد. من هم حس بدی نسبت به قضیه نداشتم. هر از گاهی البته بیرون می رفت ولی به خصوص سال های آخر بهترین جای عالم را خانه می دانست

جالب است که جایی بغل خانه را به عنوان دفترش انتخاب کرد. می توانست مثل خیلی های دیگر جایی بیرون خانه را انتخاب کند و هر روز صبح برود آنجا و عصر برگردد

حتی وقتی در مجله ای کار می کرد فقط وقتی کار داشت می رفت

کسانی هم که می خواهند برایش قصه بخوانند می آیند خانه اش. به همین خاطر خانه گلشیری در فضای روشنفکری ما خیلی حضور داشته • عملاً این احترام برایش بود که اگر کار دارد بچه ها ساکت باشند و او بتواند کارش را انجام دهد. ببینید! اصلاً زندگی خانوادگی را بد نمی دانست. ژست روشنفکری اش این نبود که بگوید «آه من تباه شدم» خیلی بیشتر از من با بچه ها وقت می گذاشت. شادمان شان می کرد. تعیشتان را پرورش می داد. من یک جورهایی همه اش به دنبال کار گل بودم و سرویس می دادم، مثلاً می خریدم و می آوردم و از این کارها. بخشی از کارها را که واقعاً ازم بر نمی آمد، می کرد. در نتیجه وقت هایی هم که می خواست با خودش باشد، و لاش می کردند چون وقت کافی با بچه ها گذرانده بود. یکی از دوستانم تعریف می کرد یک بار که خانه یکی از بزرگان داستان نویس رفته بود، همین که بچه یکی دو دفعه آمده بگوید «بابا!» داد طرف درآمده که: «می بینی زندگی مرا؟ من چه جوری بنویسم؟» خب او این چیزها را نداشت. روشنفکر روماننیک که «آه من تباه شدم» نبود. ضمن اینکه این آخرها یک جورهایی مصاحبت من را هم انگار دوست داشت. حالا من نباید از خودم تعریف کنم ولی انگار جاهایی که من نمی رفتم دلش نمی خواست برود. اصلاً ارمنستان به همین دلیل نرفت. سوار آن اتوبوس نشد چون من نمی توانستم بروم. برایش ممکن است داستان های دیگری ساخته باشند ولی من چون قبلش داستان های پیچیده ای از سر گذرانده بودم و خیلی خسته بودم گفتم من آیم. هر کاری کردم که تو خودت برو نرفت. متهمان ردیف دوم و سوم هم هی رنگ می زدند و اصرار می کردند که شما حتماً برو و از آنجا برو آلمان (چون از اینجا نگذاشته بودند برو)، می گفتند برو چون از ایروان پرواز به فرانکفورت هست. این آخرها دلش می خواست همه جا با هم برویم، اصلاً فقط بنشینیم با هم چای بخوریم. برای همین فراری نبود از خانه. احساس امنیت می کرد. به علاوه در خانه کتاب هایش دور و برش بود. بدترین دوره برایش همان خانه توانیر بود که کتاب ها در کارتن مانده بود ممکن بود صد سال یک بار هم سراغشان نرود، ولی کتاب ها باید جلو چشمش می بودند

اصولاً تکنیک گلشیری در روایت این است که از فضاهای عادی اطراف به شدتی آشنای دایی کند که دیگر به هیچ وجه آشنا به نظر نرسند. من تا سه چهار سال پیش میدان ونگ را ندیده بودم. اصفهان زندگی می کردم و یکی دوباری هم که تهران آمده بودم نمی دانستم ونگ کجاست. تصویری که از این میدان داشتم مال داستان «انفجار بزرگ» بود که پیرمرده می گوید یک دختر و پسر می خواهند ساعت ۹ صبح بروند وسط میدان ونگ برقصند

ساعت پنج عصر



- ببخشید! پنج عصر. وقتی ونک را دیدم همین طور با خودم داشتم فکر می کردم چرا این میدان این قدر بی ریخت است. چرا کسی اینجا را مثل قصه گلشیری بازسازی نمی کند

### نیم نگاه

#### خانه گیشا را دوست می داشت

من خودم درباره بعضی تجربه ها فکر می کردم این باید حتماً بالاخره در داستانی بیاید، ولی بعد می دیدم نمی آید، يك تجربه هایی را هم که فکر می کردم اصلاً نمی تواند داستانی بشود، می دیدم که به شکلی در داستان می آید. در کاغذهایش دیده ام که يك چیزهایی را می نوشت تا يك وقتی استفاده کند، ولی نمی کرد. مثلاً می گفت اسم فرزانه داستانی نیست، هرگز هیچ کدام از شخصیت های زنش فرزانه نبودند. یا مثلاً يك شب یادم است در خانه گیشا که حیاط داشتیم (گیشا را خیلی دوست داشت به خاطر حیاط، حوض و آن فرشته گچی شکسته وسط حوض، چیزهایی که می کاشتیم، درخت اناری که داشتیم... اگر يك حسرت بازگشت داشت به نظر من گیشا بود. تا آخر هم شاید این فکر را می کرد که يك زمانی ما شاید بتوانیم يك خانه حیاط داری بگیریم) خلاصه در آن خانه گیشا، من يك شب رفتم بیرون، یادم نیست چرا، بعد گفتم: «برف اومده» و آمدم تو گفتم: «برف اومده!» بعد هوشنگ آمد و دیدیم مهتاب است ولی واقعاً عین برف بود. این را یادداشت کرد. بعداً توی کاغذهایش دیدم. به خودم که نگفت. ولی هیچ وقت استفاده نکرد. شاید فکر می کرد خیلی مثلاً آبکیه

به خودش هم بارها گفته بودند که این میدان اصلاً جایی برای رقص ندارد. ولی مرکزیتش برایش مهم بود و اینکه عابر پیاده زیاد دارد. در داستان «شرعی بر قصیده جملیه» آدرسی که می دهد و شترها را می برند خانه پدر بزرگ من است. مادر بزرگم اگر این داستان را می خواند سکت می کرد. فقط کم مانده بود اسم کوچه شان را هم بگوید که اسم پدر بزرگ من بود. ساروی هایی که داستان را خوانده بودند می خندیدند چون مکان را در ساری دقیقاً ساخته بود. منتها یکسری شتر آورده بود آنجا ول کرده بود. به مادر بزرگم هم همیشه می گفت که: «من شترها را آوردم تا دم خانه ات

- باز هم از زندگی شخصی چیزی

کلیه حقوق این سایت وابسته به روزنامه شرق می باشد

<http://www.sharghnewspaper.com/feedback.htm>